

اینجا صحبت از عشق
خواهد بود، صحبت از
داستان گل یخی که تنها و
به امید نور در سرمای
زمستان شکوفه زد. شاید
برایت جالب باشد که بدانی
گل یخ تنها گلی است که
در زمستان در اوج سرما بر
ساقه اش، شکوفه می زند
بی هیچ یزگی . . .



گل یخ

دو ماهنامه داخلی جمعیت امتداد دانشجویی امام علی (ع)
شماره اول، بهمن و اسفند ۸۷

❖ فرشته ای عصیانگر، عصیانی برتر از عصمت

❖ کادوی تولد ۱۸ سالگی، چوبه دار

❖ راز زار، ماما زار بابا زار! عقلم را بگیر اشکم را نه!



❖ شبیه یک دومینو با قصه های واقعی

❖ مصاحبه با مهمانان ناخوانده کانون اصلاح و تربیت

اجتماعم مرا نادیده می گیرد



«می علی فیر العمل» «بشتاب به سوی بهترین عمل»

کاش بتوانیم انتظاکر باشیم.

نه از آنروی که بر خوبیها قیمتی متصور شده باشیم. و برای کار فیر پای نمره به میان آمده باشد.
و نه از آن جهت که دگر نیکبها در نظرهاان فرد و مقبر جلوه گر شده باشند. و تنها معدودی از آنها را بر خویش پسنیده شماریم.

بلکه بران سبب که توان مرور است و زمان. از دست رفتن
و هر مکان و موقعیت. حرکت نجات بخش خود را می طلبد.

کاش بتوانیم به درستی دریابیم:

زمان گسستن پتر عبادت فردی راه برای رهایی و پرواز اجتماع
و زمان رها ساختن حمل بزرگ اجتماعی راه برای ساختن خویشتر خویش

زمان ترک زندگی سکون آلود راه برای هنرمند به میی بزرگ و معرفت زا
و زمان ترک عین ابراهیمی راه برای چهاری مسینی

زمان ترک خواب راه برای نجات بیداران گرسنه
و زمان ترک گرسنگان راه برای بیدار کردن دهنگان شهر خاموش

زمان تسلیم بودن بر سرنوشت راه برای آموختن زندگی پروردگار
و زمان تن ندادن به پیش آمدهها راه برای رهایی از بندگی اختیار

زمان لب فرو بستن و سکوت فروتنانه راه برای آرام کردن صدای جهل نادانان
و زمان اعتراض ظلم ستمزانه راه برای به شروش آوردن فریاد بلند داناتان...

که زمان. زمان انتقاب است:

ترجیح «فوترها» بر «فوتها»

و برگزیدن «فوتترین» بر «فوترها»

و هر مکان و موقعیت. حرکت نجات بخش خود را می طلبد.

کاش بتوانیم مداوگرانی باشیم. مسئله دان و مسئول

و نه تنها تاهیر دهنگان لفظه مرک.

برای این یبهار در حال انتظار.

«زیب صولت»

اگر برای رستگار شدن کافیسست که بعضی کلمات را
نغمیده تکرار کنیم، نمی‌دانم چرا بهشت را به جای
به جای کودکان از طوطی‌ها پر نمی‌کنند.

(ژان ژاک روسو)

فهرست مطالب

۳	سرمقاله
۴	داستان گل بیخ
۵	فرشته ای عصیانگر، عصیانی برتر از عصمت
۶	چله گرفته ایم آزادی را
۷	چوبه دار کادوی تولد ۱۸ سالگی
۸	اجتماع مرا نادیده می‌گیرد
۹	دنیای مجازی
۱۰	شبیه یک دومینو با فقه‌های واقعی
۱۱	روزگاری غریب خواهان مردانی قریب
۱۲	راز زار، ماما زار! بابا زار! عقلم را بگیر اشکم را نه!
۱۳	قصه‌ای که شیرین شد
۱۴	آرماترچ با طرحی از یک آرماترچ

مدیر مسئول: رضا عباسی

سرمدبیر: شیوا شه‌شناس

هیئت تحریریه: فاطمه موسوی، راحله مکی نژاد، سید امیرحسین
میرحجازی، حامد مهدوی، مهدیه یکتا، علیرضا کریمی، زینب صولت،
زینب میونسوپور، سمیرا صفاری، فرزانه قبادی، مجید خاکپور مقدم،
سمانه فراهانی

مدیر هنری: زهرا ابراهیم پور

تیم گرافیک: امیر مصباح، سرور گلرنگ، مینا پورحسین، آرش اسکویی

تعداد صفحات: ۱۶ صفحه

تیراژ: ۱۰۰۰

دفتر جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع):

تهران، خیابان مولوی، بین چهارراه شاپور و میدان محمدیه، کوچه قاسمی، پن بست

باغاطفه پور، پلاک ۸۲، خله ایرانی، تلفن: ۵۵۱۵۴۱۶۵

تهران، خیابان آزادی، دانشگاه صنعتی شریف، ساختمان شهید رضایی، دفتر جمعیت

امام علی (ع)، تلفن: ۶۶۱۶۵۸۲۵

تهران، خیابان شریعتی، روبروی حسینیه ارشاد، کوچه هدیه، پلاک ۲۳، واحد ۳

تلفن: ۲۳۰۵۱۱۱۰

سایت جمعیت: www.the1stbigbrother.com

پست الکترونیکی: goleyakh.jamiat@yahoo.com

سرمقاله

از هزار نقطه گرد آمدیم و به هم پیوستیم. از گوشه گوشه این خاک، هر
یک تپیدی باور خویش، هر یک طرد شده جامه خویش، شاید حتی
خوبشان خویش. ترس سایه افکننده بر جسم و روحمان از رعب اینکه مبادا
راست باشد عقل نمی‌پذیرد اما شک از آنجا بود که هر یک تنها در برابر
جمعی عظیم که هم تو با هم شوری برپا کرده بودند، در عزت، مهور خود
را می‌نواختند. من نیز چونان دیگران.

مگر می‌شود همگان در خطا باشند و تنها من در راه!!!

و اگر پاسخ بدین سوال نفی مطلق باشد وای بر من آنگاه چگونه بر خود
ببستم تقلید از آیینی زنگار گرفته و فرقه شدن در ناهمی را.

چونان ابراهیمی که هزاران بار عاشق شد ماه را و خورشید را و عطش فرو
خفته اش را سیرابی نبود، درها را بی در پی کوفتیم و در جستجوی خدایی
بودیم که به راستی خدا باشد. که عقل خدایی‌اش را تصدیق کند و دل
عشقش را بی‌محابا در خود پناه دهد.

چگونه باید فریاد می‌زدم در میان جمعی که پای در رکاب استر لجاجت
خود گذاشته و بر گمان خود اسی تند رو سوزند و گویا نمی‌بینند که راه
به جایی نمی‌برند و هم اینان کوران و کرائند گویا!! اما لب چموش اندیشه
من تاب کندروی‌های آنان را نداشت.

اندیشه نمی‌پذیرد خدایی را که بر بی‌خردی اجری نهاد!

اندیشه تاب نمی‌آورد باور اینکه عقب مانده‌ترین جوامع قوم برگزیده خدا
باشند.

عقل طرد می‌کند عروج انسان را از میان اجنزار اجساد به عنف کشیده شده
انسان که به دست انسان نمایان در سکوت فرو رفته‌اند.

وای خدای من! عقل را چه کار است؟! دل از این کراهت مقدس نام گرفته
انزجار دارد.

و نشانی طلب کردیم. هر یک از خدایی که خود شناخت و یافت. هر یک به
زبان خدایی که روشش را دل می‌سندید و عقل مؤیدش بود.

و همه خسته و غبار راه بر تن هر یک به گونهای، و نوایی شنیدیم از بلک کوچه
گردی‌های شبانه ماعور نوازی. که زمزمه آرام خود را با گام‌های خسته‌شده همراه
کرده بودند و یاری کنندهای طلب می‌کردند. بلک حق را به راحتی می‌توان
شناخت آنجا که آواز یاری رسنی به همنوع سر می‌دهد. آنجا که می‌دانی منفعتی
برای کسی رقم نمی‌زند. آنجا که با آهنگ وجودیات همراه است. آنجا که با
کلامش دل را آرام می‌کند....

تک نوازی‌ها در جمعی کوچک به هم‌نوازی رسید. نواختیم و
نواختیم و هر یک جایگاه خود را در این ارکستر ملکوتی یافت و به
کار خود مشغول شد. یکی نوای آزادگی و آزاد سازی کودکان بزه کار نام
گرفته را کوک ساز خود ساخت و دیگری مرحم نهان بر غصه‌های کودکان
بیمار، آن دیگری به سوی زنان بی‌پناه بی‌سلمان روان شد و سرود زمزم
امید سر داد و آن یکی پاپکویی و رفص شبانه در میان فراموش شدگان فقر
و اعتماد را برگزید. سمفونی ما بالغ شد آن هنگام که در گوشه‌ای از آن
به تدریس نوازندگی پرداخت و اندیشه را اهداء کرد.

ما هم گوشه‌ای از این ارکستر نشستیم و با که گاه نواختن بر طبل بیداری

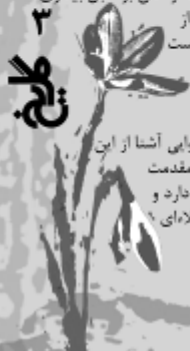
تلنگر زدن بر خواب خفتگان را برگزیدیم. نمادی از

شاخه گل امید را در میان بیخ زندگی اندیشه‌ها در دست
گرفته و به پیش می‌رویم. نا آنجا که رمق داریم و تا

آنجا که گل بیخ در تمام انجماد زمستان
فکرها بشکفتد و به بار نشینند.

تو نیز هر که هستی و از هر کجا که هستی اگر نوایی آشنا از این
میان می‌شنوی و گم شده‌ات را یافتی پیشاپیش مقدمت

گرامی باد و بدان که این ارکستر برای همه جای دارد و
این سمفونی بدون نوای همه انسان‌ها همواره خلایق
در نوایش به گوش می‌رسد.





داستان گل پنج

شاید بهتر باشد زندگی گل پنج را بهتر بشناسی، شاید برایت جالب باشد که بدانی گل پنج تنها گلی است که در زمستان در اوج سرما بر ساقه اش، شکوفه می زند، می هیچ برگی، شاید برایت جالب باشد بدانی که گل پنج چگونه عاشقانه، عطر روحبخش خود را به رهگذران می بخشد و چگونه یک شبه می آید و می رود، ولی رایحه اش چندین و چند روز بر جای می ماند، و منت می کشد.

زندگی من هم با گل پنج شروع شده، با ساقه ای از آن که از دست دوستی عاشق گرفتم و حامل پیامی در غور پیامبری صادق بود و شانه های من چقدر برای آن کوچک و حقیر بود.

شب نیمه سرد پاییزی بود در تریکه راه سنگفرش خیابان، سایه های یک مرد پیدا بود، بازیکه انعکاس چشمک زن چراغ قرمز چهارراه روی نمناکی سطح خیابان، مسیر عبورش را تهدید می کرد.

آن مرد قد بلندی داشت و بی اختیار قدم می زد. در آن کوچه پس کوچه های شهر، ساعتها بود که از خانه بیرون زده بود و قدم میزد و سخت غرق در دنیای افکار خود بود. سکوت نیمه شب، فضا را پر کرده بود. تنها صدایی که شنیده می شد، خش خش برگهای خیس خیس بود که زیر قدمهایش، ریتم راه رفتنش را مشخص می کرد.

سایها بود که نوشتن هم، درش را تسکین نمی داد. پیش ترها، بزرگان فرسنگ و هنر، قلم شویباش راستوده بودند و او را از برترینها شمرده بودند و حلقی هم در شگفت آتارین بودند، اما دیگر متن هایش کهنه تر از آن بودند که دره کهنش را تسلی بخشند.

دیگر نه دستش به قلم می آمد و نه دلش به کار. آخر نوشتن هم بازیکه امیدی می خواهد، و سر سوزن شوقی ... و او حالا شبها، در امتداد خطوط خیابانها و پارکها، به دنبال دل گم شده خویش می گشت.

دلی تازه باره در هزارسوی پیروانش، آن وداع سخت کودک بیمار که در بستر مرگه او را خوانده بود، گلویش را همچون سرطان می فشرد.

ناگه های ملامران در آن بیمارستان سرتلای، مارش عزای مدام گوشهایش بود و قلبش را به سختی می فشرد.

بی اختیار ایستاد، دستش بر قلبش گذاشته از جایش کنده می شد، حتی نظره اشکی هم به دلدش نمی رسید تا اندکی آرام شود.

یاد آن مادر آوارهای که کودکش را در آغوش خویش خفه کرده بود تا از فضای مسموم شیمیایی جنگ در امان باشد، دیوانه اش می کرد. آن طرفتر رد پای ستلج و سرنگ و کاغذهای فول شده، او را به خرابه ای می کشاند که در آن جوانانی در لیبون بنگ و تریاک و .. در بند بودند.

تجاوز به عتف و غارت و تاراج، نقل و نبات صلحه حوادث روزنامه های شهرش بودند.

« باید کسی بماند » مرد با خود زمزمه می کرد. زیر بار این همه درد، که چندان خوره ای به جانش افتاده بودند، له میشد. هنوز صدای فریاد آن کودک ۱۸ ساله اصلاح - تربیت که به زندان بزرگسالان، منتقلش می کردند را باعاطف داشت و او خوب می دانست که این رفتنها چه معنی دارد.

« نه ! کسی باید بماند و برخیزد ... » اما چگونه !!!

در نگاهش خون می جوشید، از زمین وزمان شاک می بود.

گل پنج



حتی از خود خد!

« به کنامین گناه... »

بی اختیار قدمهایش او را به سمت بن بست همیشگی اش می کشاند، در انتهای بن بست دری آجری رنگ را باز کرد و وارد شد. تاریک بود چند پله حیاط را پایین آمد تا چراغکی را روشن کند. نور لامپ فضا را تا حدودی روشنتر کرد. یک حیاط خانهای قدیمی که تنها خلوتگاه او بود با حوضی در وسط که دور تا دور آن را درختان احاطه کرده بودند. حیاط پر بود از برگهای زرد و قرمز و قهوه ای که صدای نم نم باران بر آنها نوای دلنشینی را می ساخت.

نگاهی به آسمان انداخت. اینبار خیلی سنگینتر از شبهای پیشش بود و رنگش از سرخی بیداد می کرد، دستاش را به سمت بالا گرفت تا نمناکی باران را لمس کند.

« ای بر کلان بلند بالای سرخوگن، این همه درد و تمنایه جگر سوز و فریاد خموش را بشنو، که دیگر نه نماز و راز و نیازهای شبانه و نه چله روزه های بی در پی، هیچیک مرهمی بر این تن رنجور و دل خسته نیست. کیجاست آن خوابی که؟ »

صدای برخورد تکه سنگی بر در، رشته افکار مرد را از هم گسیخته به آرزوی در را گشود. دومی دردیگربست در بودند - دو تن از شاگردان و دوستاش که این اخیر با آنها گرم گرفته بود. مرد نمی دانست که چرا دونوشن کرده ولی از دیدنشان خوشحال بود. شاید کمی از مرد دلش می گفت و اندکی آرام می گرفتند. از حیاط که می گذشتی، دری آهتین نو را به داخل خانه قدیمی می برد، مرد آن دو را به داخل برد و سلهای کهنه را جمع و جور کرد تا بنشینند.

دو ساعتی که آنجا بودند، هیچ کلامی از ساعتی پیش بر زبان نیاورد. اما دلش خون بود و هر از چند گاهی، نیم نگاهی به آسمان می خواست. گاه رفتن که شد، آن سه به قصد رفتن برخاستند، ولی مرد هنوز پامشش را نگرفته بود.

در بلندای برخاستن، مرد آبی سرش را میان دو دستش گرفت و بر آن میل پایه شیکسته افتاد. گویی خربه ای بر سرش خورده بود. صبر و طاقش سر آمده بود. دیگر خسته شد بود، این همه سال صبر و صبر - دو مرد دیگر آمدند که پاری لث کنند و دستش را بگیرند - « چیزی نیست، بر می خیزم » قلبش به تند می زد، به زحمت بلند شد و به سمت در رفت، در را باز کرد و به آسمان خیره شد. باران کمی تندتر شده بود. باران شدن در موج سنگینی فضای اطلق را در گرفته بود. مرد دیگر عقب تر نظاره گر بودند و حیران و نگران.

آسمان رعدی زد. باران شدیدتر شد. مرد بی اختیار پیراهنش را در آورده و نفرین کنان داخل حیاط شد.

« کفر ناحوم ! کفر ناحوم ! »

نفرین بر تو ای کفر ناحوم - .

مرد زیر باران در آن هوای سرده، کج آن حوض روی از انون خسته اش بر زمین افتاد. آن مردی که تاکنون دم بر نیاورده بود، در دلش طوفانی به پا شده بود. فریاد می زد و نفرین می کرد.

« نفرین بر تو ای کفر ناحوم، نفرین بر شما ای مردمان خموش، صلیب می کشند و شما خاموشید، اینک خاک سخن می گوید، خاک آن نیه بر لوح نشسته. اینک خون لب می کشاید و نفرین می کند، خون دستن بر میخ نشسته، خون جوشیده از تاج خار بر سر نشسته، خونی که از دل بر می آید و آسمان را دیوانه می سازد. زمین شرم دارد از این همه عسبان و آسمان هم دیوانه از این همه تاراج .. تو را ماین زمین و آسمان، بر آن صلیب شکسته می آویزند.

ندایی می آید از عمق چاه چاه می جوشد و می لرزد از آن کلام تنهایی و از آن آه دل که علی خطایش می کند»

آسمان رعدی زد و برقی، توری به ناگه آنی شب را روشنی بخشید و تصویری از مرد را با دستن رو به آسمان گرفتاش ثبت کرد. مرد فریاد میزد و با هر فریادی، آسمان غرضی می کرد.

« حسین لحظه ای از طوفان ایستاد و نگاهی به گوشه آسمان سپرد، ندایی را می شنید که می گفت: کیست پاری کننده ای که مرا پاری کند؟! »

رعدی زد و برقی دگر. اما نه برقی از جنس معمول. مرد به ناگه فرو ماند. فریاد و خموشی شد. چشمان بهت زده اش به گوشه ای خیره مانده بود. لنگ خشکیه چندین ساله اش جوشیده بود. او چیزی می دید که آن دو دیگر نمی دیدند.

گویی کسی آنجا بود و او تنها می دید. با او سخن می گفت. نوازشش می کرد و درش را می فهمید.

گویی تنها کسی بود که درش را می فهمید، هبیتی چهارشانه و استوار و نورانی.

از پس آن همه نفرین و ناسزا، کسی آمده بود تا چیزی بگوید. روحی در مرد دمیده بود، مرد سطلی را پر آب کرد و بر سرش ریخته باور نمی کرد.

او مجنون و عاشق، می خواست که بن برد و آن زنده بگوشد، پرواز کند.

آن دو را جدا کرده، نتوانند خودش نزدیکتر شد و خطاب به آن دو دیگر گفت: « می خواهی اندکی از دردم رایه تو بدهم؟! »

آن یکی مانده بود، هیچ نمی گفت، با سر تکانی گفت « آری ». مرد دستش را به سمت او گرفت و او هم دستش را فشرده، به آبی دگرگون شد.

آری اندکی، تنها اندکی عشق به او داد و او هم واله و حیران شد، او هم زیر باران رفته، او هم لباسش را پاره کرد و خیس از شب گریه های آسمان. با نگاهی حیرت زده گویی که خودش هم باورش نمی شد، خطاب به آن دومی گفت: « می خواهی طوفانی به پا شود؟ »

و طوفانی سر گرفت.

می گفت: « می خواهی فلان درخت در آن دور دستها تکانی بخورد و بلرزد؟! » و می لرزید.

آن یکی مرد می گریست و شیدایی شده بود. تا سحر گان سه در آن عشق باری بی یابن، پاهای همدگر رامی شنیدند و نماز می خوانند و نیایش می کردند. مرد گویی پاسخش را یافته بود و می دانست که از فردا باید چه کند! »

راهکاری که هم اینک من و تو را به خود پیوسته.

صبح هنگام، بوی « گل پنج » فضا را عطر اکین کرده بود، آخر آن شب، شب قدر بود...

گل پنج برای من سمبل معجزه های آشکار بود، ندایی از سمت حق. رقص فاسدگی بود در نسیم عشقی بر طراوت و در عین حال رمز لحنه لحنه های از خون گریه هایی که در آن دعا بود و اضطراب، امید بود و یأس، غنا بود و فقر، ضجه هایی از جنس سحرهای بی شب، بغضهایی از جنس سحر های بی شب، کفرهایی بود از جنس « لا اله » و ایمانی چون « لا الهه... »

از کفایت رفا حاسی از اعضای همت مؤسس جمعیت کرام علی (ع)